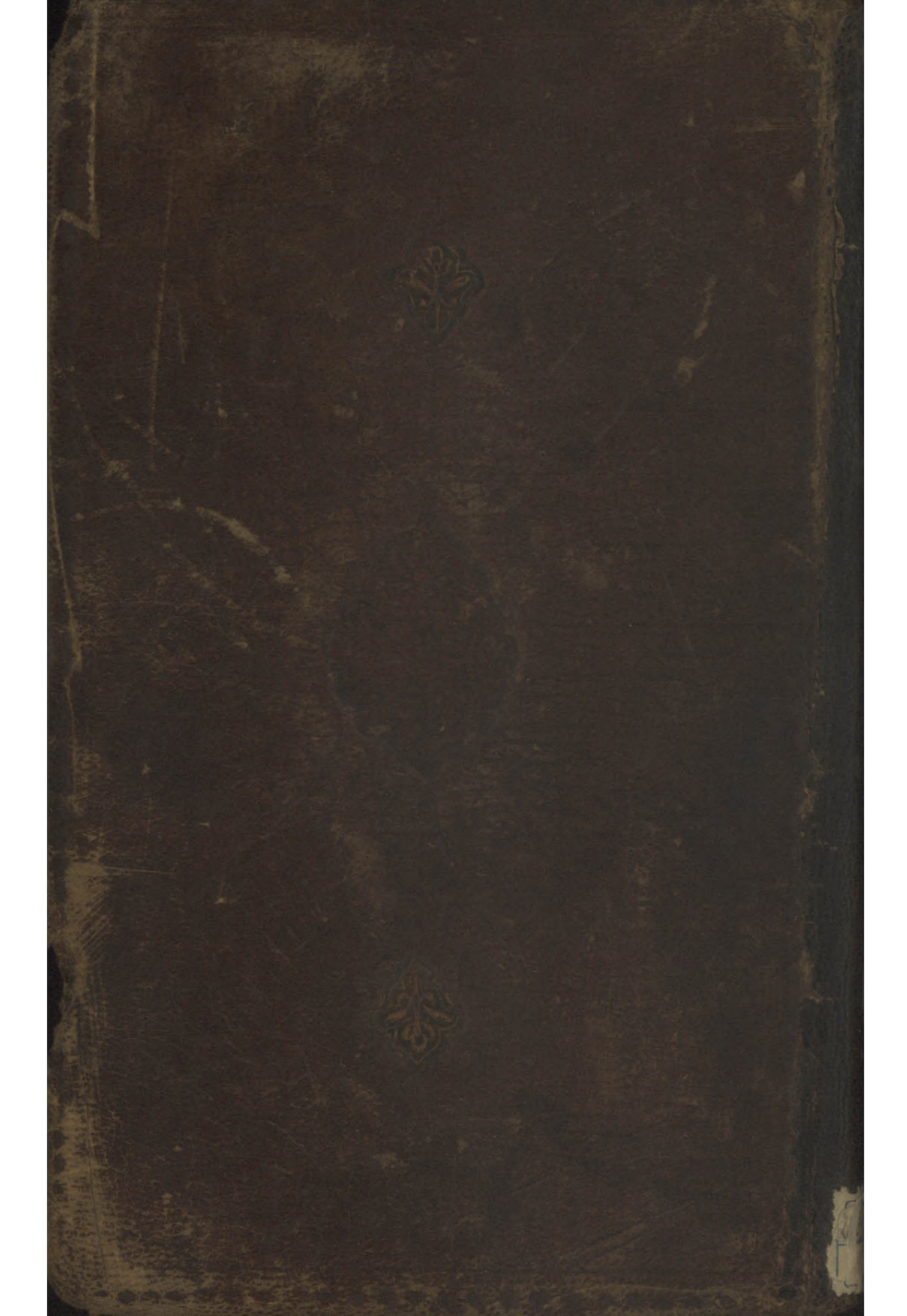
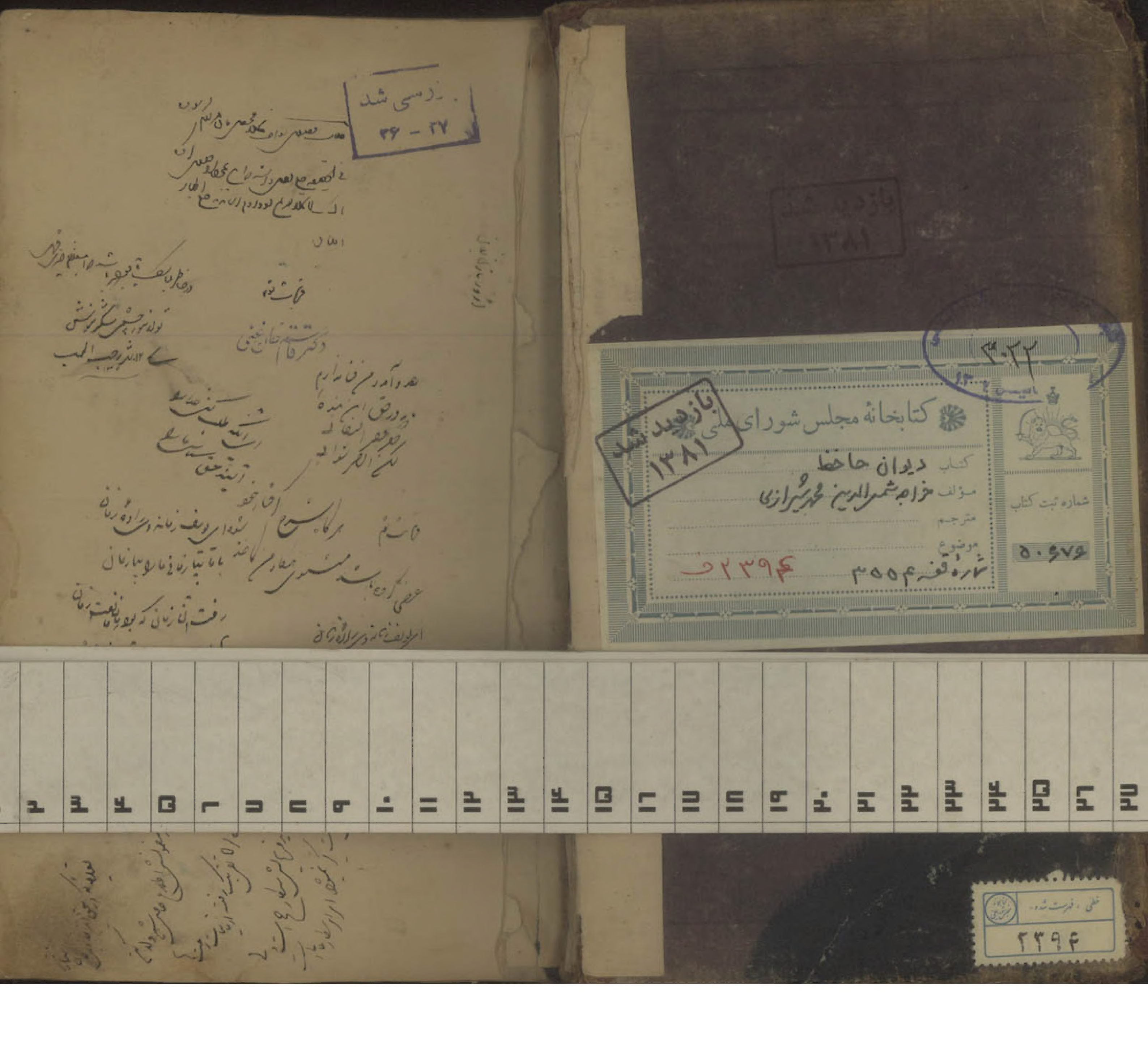
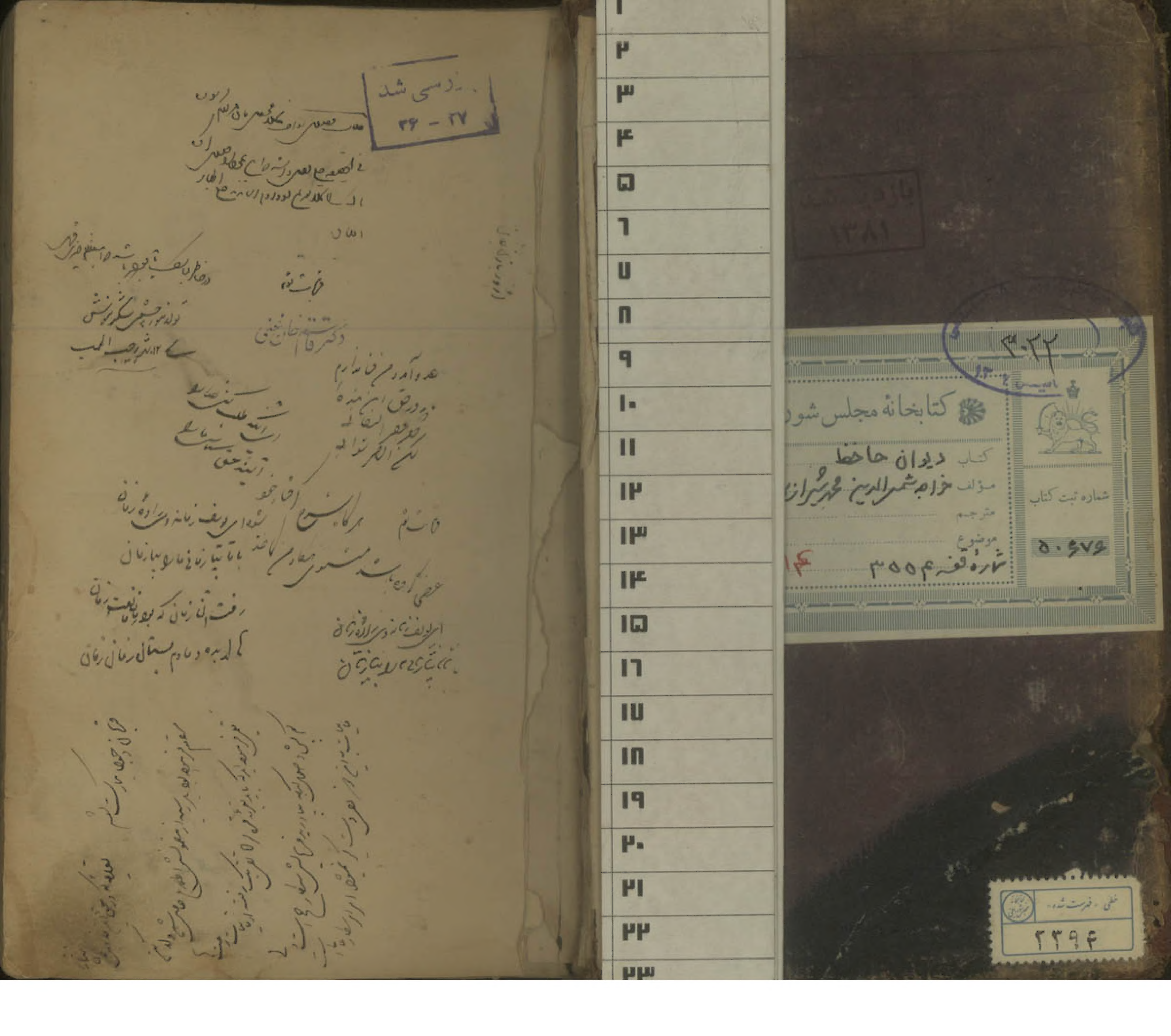
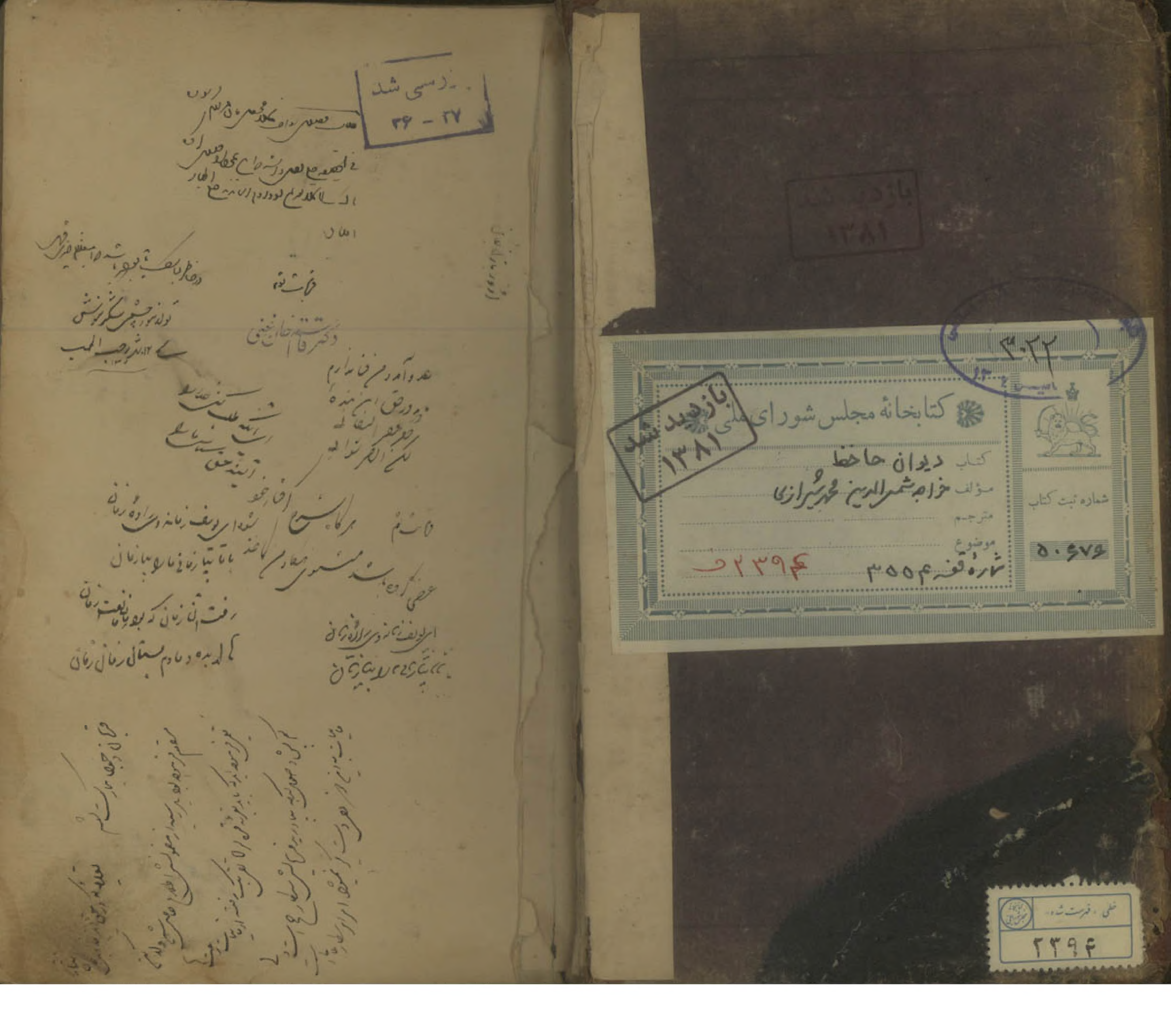
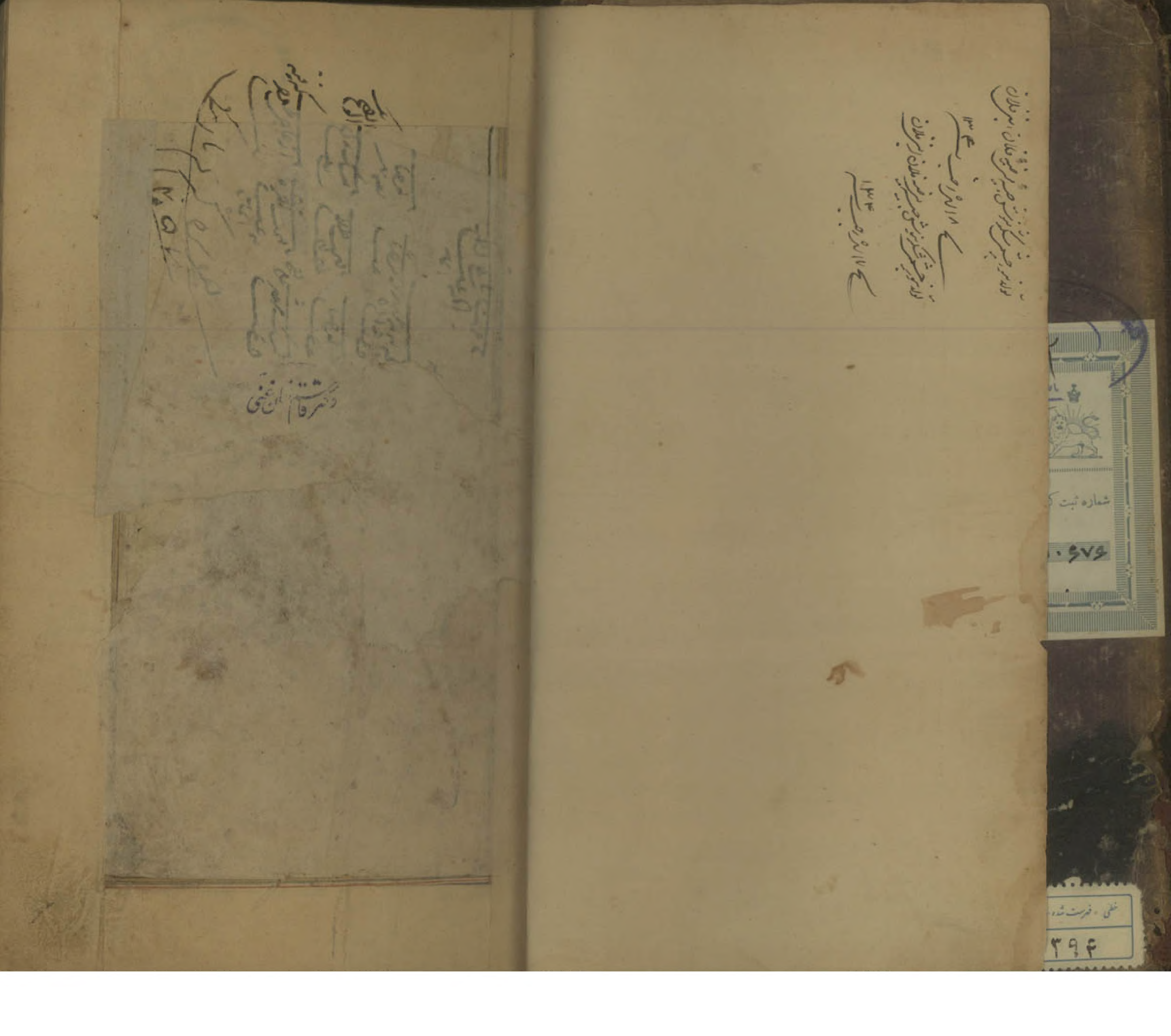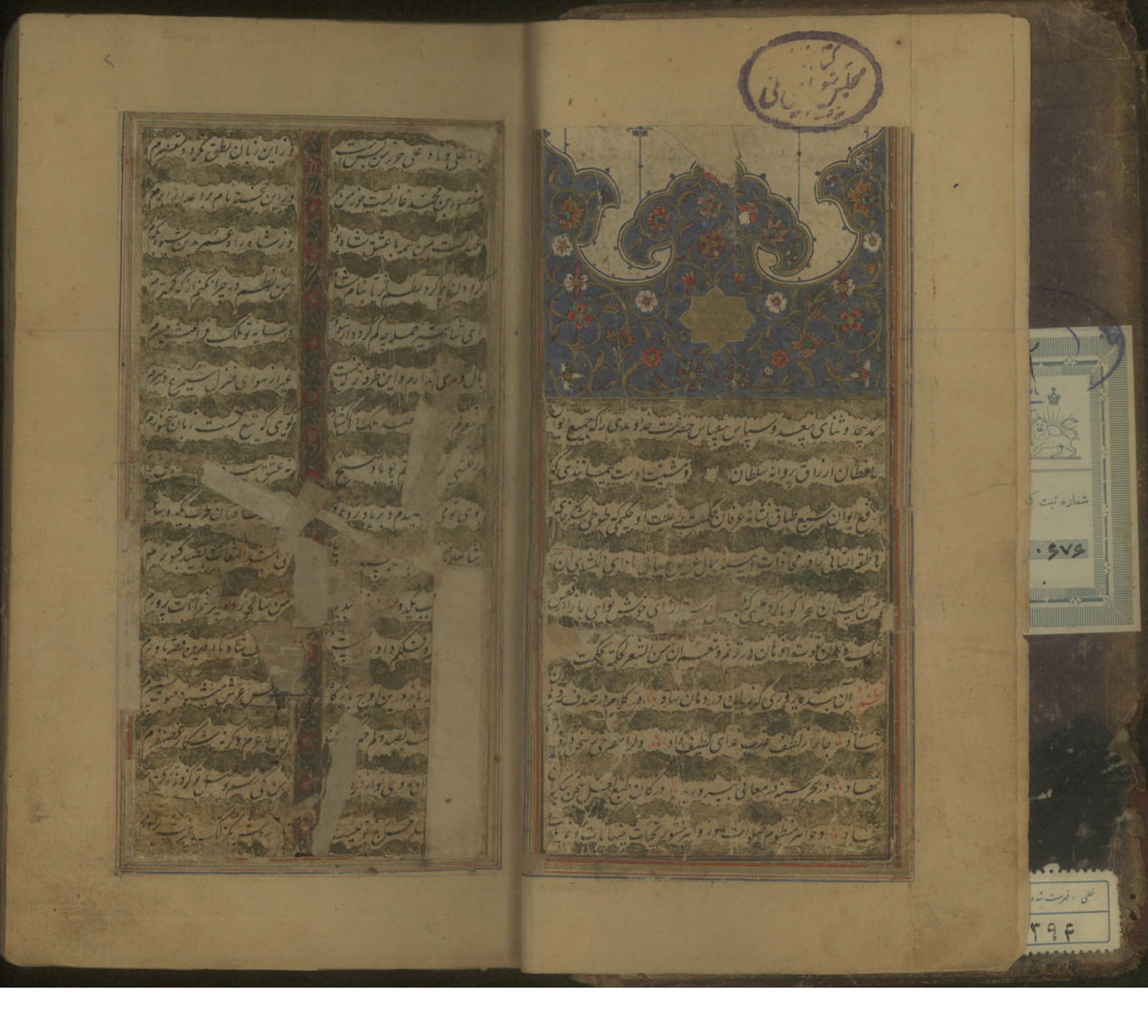




رسمی شد
۳۶ - ۳۷
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حافظ
مؤلف خواجه شمس‌الدین محمد شیرازی
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه ۳۵۵۴
۲۳۹۴
شماره ثبت کتاب
۵۰۶۷۶
خطی - فهرست شده
۲۳۹۴


کتابخانه مجلس شورا
کتاب دیوان حافظ
مؤلف خواجه شمس الدین محمد شیرازی
مترجم
موضوع
شماره قفسه ۳۵۵۴
شماره ثبت کتاب
۵۰۶۷۶
۲۷ - ۳۶


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حافظ
مؤلف خواجه شمس‌الدین محمد شیرازی
مترجم
موضوع
شماره ثبت کتاب
۵۰۶۷۶
شماره قفسه ۳۵۵۴
۲۳۹۴
بازدید شد ۱۳۸۱
خطی - فهرست شده
۲۳۹۴





حمد بی حد و ثنای بی عد و سپاس بی قیاس حضرت خداوندی را که جمیع ...

حافظان ارزاق پروانه سلطان ...

رفع ایوان سبع طباق نشانه عرفان حکمت بی علت او و حکیمی که طوطی ...

... ان من الشعر لحکمة

نظم

آن ...







من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ساقی به نور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید به جلوه سرو صنوبرخرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق / ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر به گلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای آن / طوبی نهال سرو صنوبرخرام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
حافظ ز دیده قطرهٔ اشکی همی فشاند / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را
عنقا شکار کس نشود دام بازچین / کانجا همیشه باد به دست است دام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس / کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را
حافظ مرید جام می است ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان پیر جام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است / ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را / که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / به یاد دار محبان بادپیما را



جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری / باز برهم زده گیسوی مشک افشان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد [illegible] را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب / کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز سر / برکشم این دلق ازرق فام را

گر چه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه نالان من / سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است / کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

شب از مطرب که دل خوش باد وی را / شنیدم ناله جانسوز نی را

چنان در جان من سوزش اثر کرد / که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که در شب / ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را

چو شوقم دید ساغر داد و دو د / بگفتم ساقی فرخنده پی را

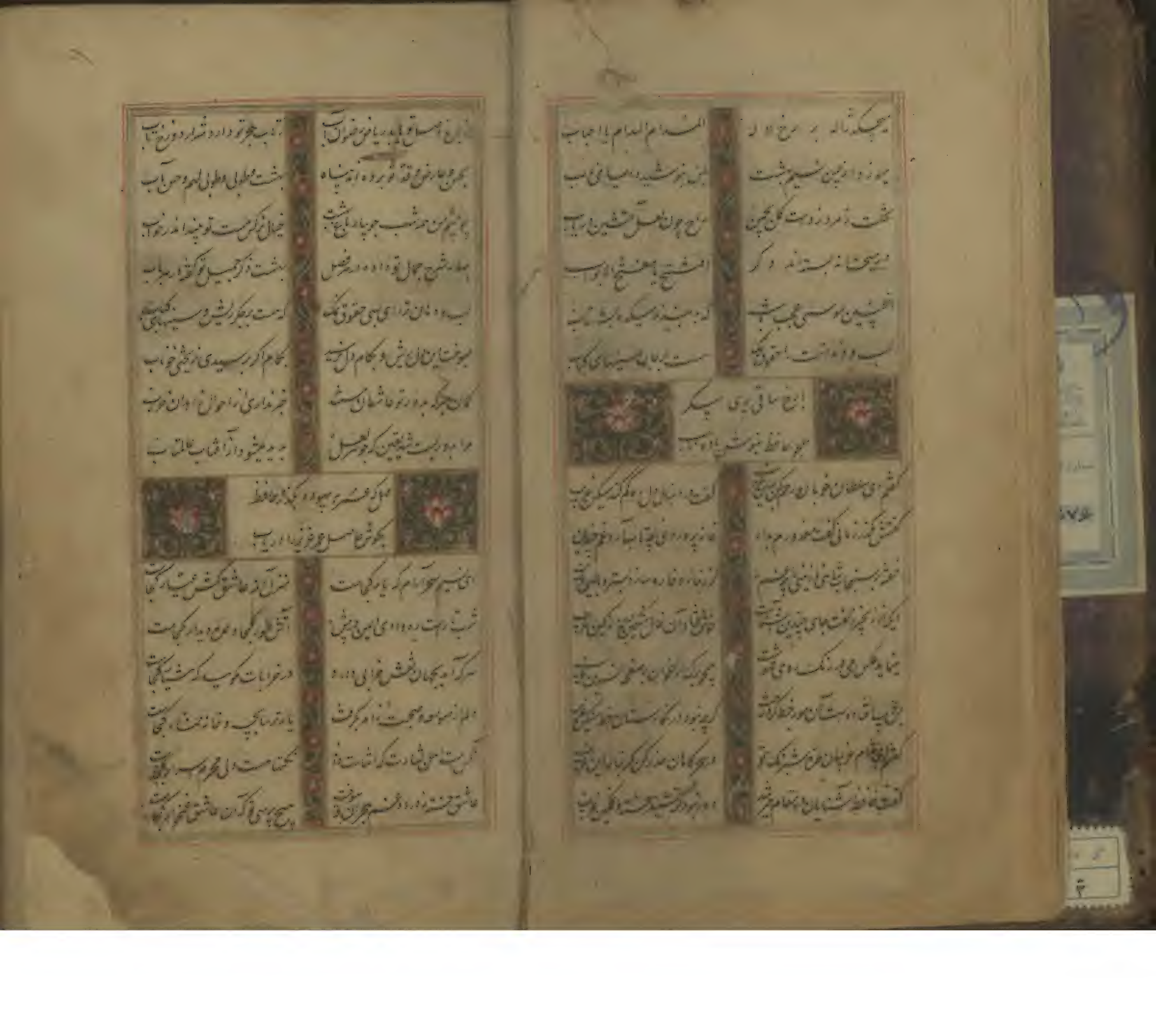
رهانیدی مرا از قید هستی / چو بنمودی لبالب جام می را

حماک الله عن شر النوائب / جزاک الله فی الدارین خیرا

چو خو گشت حافظ کی شمارد / بیک جو ملکت کاوس و کی را





















گو [illegible] وقت به قوت بشد | حافظ خسته که از [illegible] حالیست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که بر ما گذری خواهد کرد
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

گفت از خود ببرید هر که وصال طلبد
ما بامید وی از خویشتن ببریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و فریاد کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرد و این از آن دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

به سر رفت چشم مرا [illegible] | ز [illegible] شب [illegible]





مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت / سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است / سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کوی خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وان کس که چو ما نیست در این شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیام است

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است / وز پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار من است

بنده طالع خویشم که در این قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار من است

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران / کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار من است

ساروان رخت به دروازه مبر کان سر کو / شاهراهیست که منزلگه دلدار من است

طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است

آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار من است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است

[illegible] ... که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش موج سراب است

[illegible] ... ای تو شیخ ... / دل ... آتش ... کباب است







ای دل اسباب حیات ازلی میجویی / منبعش خاک در خلوت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشان است

حافظ اینجا به ادب باش که سلطانی و ملک / همه از بندگی حضرت درویشان است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است / بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده است
که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر / ندانمت که در این دامگه چه افتاده است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است
رضا به داده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشاده است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار داماد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامت به ما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید / تا بویی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گمگشته‌ای که باده نابش به کام رفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم کوی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهره تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
به حاجب در خلوت سرای خاص بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
به صورت از نظر ما اگرچه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

گر بسالی حافظی دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه تست

سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من / خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم / گرم بباده بشویید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز می‌دارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب / که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند / فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار / گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد ولی / گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه / پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوه آن ماهپاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

برسان بندگی دختر رز گو به درآی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه‌ات باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح / ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست / چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند / ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست / هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود / آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد / ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش است













حافظا روز اجل گر به کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
اگر چه غرق گناه است می‌رود به بهشت

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست / حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

زاهد ار هم توبه ز روی تو زهی روی / هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میپرای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر / گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتش بدر خورشید که من چشمه نورم / دانند بزرگان که سها ذره هبا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه باشد ز لوح خال هندویت

اگر خواهی که جاوید جهان یکسر بیارائی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل / من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی / نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

برهنگان طریقت بنیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست



گل بخندید که از راست نرنجیم ولی | هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل | ای بسا در که به نوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد | هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا | زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو | گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید به زبان | ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است | چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

جانا به حاجتی که ترا هست با خدا | کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست | در حضرت کریم تقاضا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست | جان خود از آن تست به یغما چه حاجت است

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است



ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

دارم امید عاطفتی از جناب دوست | کردم جنایتی و امیدم به عفو دوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او | گرچه پریوش است ولیکن فرشته‌خوست

چندان گریستم که هر کس که برگذشت | در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

هیچست آن دهان و نبینم ازو نشان | موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت | از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست

[illegible] کوی تو باشیم | واقف نشد کسی که چه کویست [illegible]

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی‌کشد | با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام | زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به موییست هوش دار | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست





غمزهٔ شوخ تو از راه حیل
می‌زند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو
زخمها افتاده در جان الغیاث

چون دو زلفت گرد سر گردان مدام
گردشی گردون گردان الغیاث

همچو گو از زخم چوگان فلک
سر حرف گشته‌ام غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد
رشته‌ام گشت پیچان الغیاث

یا طناب زلف حافظ را بکش
یا مده حسرت در چاه زندان الغیاث

سبزه گرد آمد لب دلبر من شد پیدا
چو آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب عالم مستان
به چشم لطف تو صد چون من فقیر محتاج

بیاض روی تو مشتری رخ روز
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

وزین درد که گفت کی شفا یابد
که از تو دارم این درد بی علاج

دهان تنگ تو داده به آب خضر بقا
لب چو قند تو برده ز نبات مصر خراج

چو حکمی تشنگی جان من بشکر لبی
دل ضعیف که هست از نیاز کی ز سیاه

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست
قد تو سرو و میان موی و بر به هیأت عاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کان دم
مقابل شب قدر است و روز استفتاح

بیار باده که درکش بخیر و خواهد بود
سر آنکه جام صبوحش ز هجران نیاید باز

گدای مطلعت شایسته آید از بیت
که با کمند شام ندا فالق الاصباح

دلا تو غافلی از کار خویش و میترسم
که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بجای جبه تو حافظ شبی ز دل خو
گرت شکفته گل بخت شغل مصباح

زمان شاه شجاعست و دار حکمت شرع
به راحت دل و جان کوش در صباح و رواح

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد موی تو شد جاعل الظلمات
بیاض روی تو بخشود فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت جان
وجود خاکی ما را از اوست ذکر رواح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت نجات
از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

بداد لعل لبت بوسه به صد زاری
نیافت کام دل من به صد هزار الحاح

به یاد چشم که بر یاد تو کشیدم مدام
ز دیگر نشد به شرب بادة الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
همیشه تا که بود متصل مسا و صباح





بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور | بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون | کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
الا ز نور ریاضت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می طلبی | طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک | بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راه ما در عشق | زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان | درین جهان ز برای دل رهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد | بسا شکست که با افسر شهی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد | که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید | هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که دیده کار [illegible] از سر بصارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز | بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
پیاله [illegible] | اگرچه چشم [illegible] حقارت کرد
نشان عهد و محبت ز جان عاشق جو | اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب | چه سود دیده ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

اگر [illegible] کسی را [illegible] بگیرد | زمین بناله در آید [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] | [illegible]











چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان‌ابرویی است
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

شادی یار پری‌چهره بده باده ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوییا باور نمی‌دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد
زمرهٔ دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

این همه شعبدهٔ خویش که می‌کرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد





چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

آب حیوان اگر اینست چو پرسی از لب
ای خوش آن خسته که از دست تو آبی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که به هر گوشه خرابی دارد

ز دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

بر خاک راه دوست نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود
نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه به دوست
که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره به دلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست
کس ندانست که آخر به چه حالت برود

کی رهایی که بود بدرقه‌اش حفظ خدا
تجهل ... نشنید به کلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
به ناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن
به خنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اختر نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث و ذکر عشق و سر حلقه عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گر چه دل می‌برد و دین
عشق ما با طبع و لطف و خوبی اخلاق بود







کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمه نی و عود

به باغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد یوسف عذار عیسی دم
پیاله گیر و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین به اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار
صفیر مرغ برآید چو نغمه داود

بخواه جام لبالب به دور آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بیار باده که حافظ مدام استظهارش
به فضل و رحمت غفار بود و خواهد بود

[illegible] که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را نسزد در پی خاری گیرند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
مرو به صومعه کانجا سیاه‌کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

ز دام زلف تو دل را مباد روی خلاص
که بستگان بلای تو کامکارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

گفتم کی‌ام دهان و لبت کامران کنند
گفتا به چشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب می‌کند لبت
گفتا در این معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطه دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین
گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کنند


غزلیات عراقیست سرود حافظ

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت — باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود
خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
طبیب عشق منم باده ده که این معجون — فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک — کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو — مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

ما می ببانگ چنگ نه امروز میکشیم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
خوش میکنیم بباده صافی مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
هر شام ماجرای من و دشمنان گفت — هر صبح گفتگوی من و او صبا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که آمد شاه — جهان بکام دل اکنون رسد که ماه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحدشکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید



بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گزار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او / بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس / که می با دیگری خوردست و با من سرگران دارد
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجدهٔ صاحب‌نظران خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد / زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود

[illegible] دامن کرده‌ام روان / باشد کزان میانه یکی کارگر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند توست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

[illegible] / [illegible] صبا [illegible] خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری به یمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری / سرها بر آستانه او خاک در شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد و این شب سحر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست توست / دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست / به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت توست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

در این چمن چو درآید خزان به یغمایی / رهش به سرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت به چشم بد بیند / بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست / که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزارساله برآید

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود / خیال بود که این کار بی حواله برآید

[illegible] / که کام خوشدلی [illegible] پیاله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

چو دست در سر زلفش زنم به تاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره / زند به گوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر به روز حکایت کنم به خواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه‌داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش / کسی ز سایه این در به آفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله با عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

مرا [illegible] / [illegible] ز قیامت [illegible]

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین راه بی‌حجاب رود

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پرشکر باد

به جان مشتاق روی توست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله‌گون باد

اندر سر من خیال عشقت / هر روز که هست در فزون باد

هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی‌سکون باد

قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد

هر دل که ز عشق توست خالی / از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس و دون باد

زاهد خلوت‌نشین دوش به میخانه شد / از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

صوفی مجلس که دوش جام و قدح می‌شکست / باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطره باران ما مجلس افسانه شد



نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفته دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر برکند کش سر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بسته زیور نباشد

ایا پرلعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانه ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد

شراب بیخمارم بخش یا رب / که با وی هیچ درد سر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم / اگر چه یادش از چاکر نباشد

به تاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبنده افسر نباشد

بنام ایزد زهی سیمین [illegible] / [illegible] نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

[illegible] چشم تو [illegible] / [illegible] شمع [illegible] نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق / تیره آن دل که در او سوز محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم / که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری / غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام به سر نرود
من گدا هوس سروقامتی دارم / که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود
به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / چو باشه در پی هر صید مختصر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری / وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود
به چشم حقارت نگاه در من مست / که آبروی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول به دست حافظ ده
به شرط آنکه ز مجلس سخن به در نرود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت / باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیامی می‌داد / ور نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
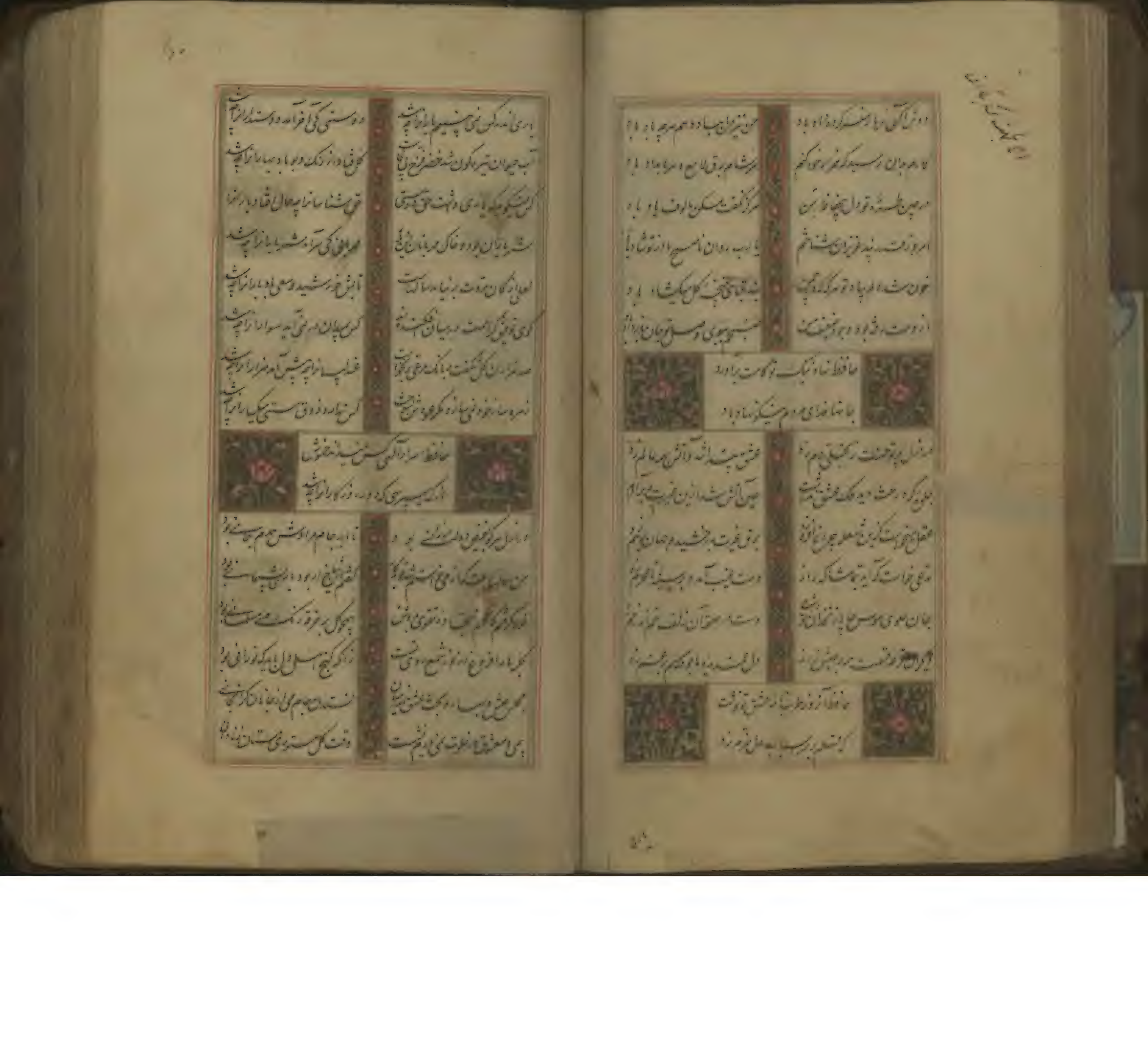


بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد / ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه / که این دلق ریایی را به جامی بر نمی‌گیرد
از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت / که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو / که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد
من آن آیینه را روزی به دست آرم سکندروار / اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را از این بهتر نمی‌گیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است / چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد
نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگ است / دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد
سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بردوز / برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد























بر این جان پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود
[illegible] / [illegible] حاصلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است / که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

سال‌ها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار به هر سوی دوران میکرد / وندر آن دایره سرگشته پابرجا بود
بشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل / کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
مطرب از درد محبت عملی میپرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
دفتر دانش ما جمله بشویید به می / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است / وای ازان عیش و تنعم که درین محفل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ور نه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب این آینه حسن چه جوهر دارد / که درو آه مرا قوت تاثیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
سر ز حسرت بدر میکده‌ها برکردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم / حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

ایمنی بود عذاب انده حافظ | [illegible]

همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع | بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار | کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم | که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز | کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بناامیدی ازین در مرو بزن فالی | بود که قرعه دولت بنام ما افتد
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ | نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود



دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ | طالب چشمه خورشید درخشان نشود

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد | زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن | که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ | ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش | ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند | که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم | که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد
مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر | که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم | مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
ز دست [illegible] جام می [illegible] | [illegible] ز بیم حریف [illegible]
[illegible] | که چشم زخم حوادث بعاشقان [illegible]
نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر | نسیم باد مصلی و آب رکناباد
قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ | که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد









لب از ترشح می پاک کن برای خدا | که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد
بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست | گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا | فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو | به جرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجود است نظم من آری | قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد | عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد | چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل | تا سراپرده گل نعره‌زنان خواهد شد
گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر | مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت | که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
مطرب مجلس انس است غزل‌خوان و سرود | چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی | مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید | از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
حافظا از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود | قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم | حدیث بوس و آغوشش بگویم چون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند | هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
[illegible] | که ما را مهر وی هرگز ز دل بیرون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش | که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی | دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

آن کس که به دست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت | در میکده جو که جام دارد
سررشته جان به جام بگذار | کاین رشته از او نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی | تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی | از چشم خوشت به وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد



ز خانقاه به میخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند / بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است / رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ در روید

دختری شبگرد و تیز و تلخ و گلرنگ است و مست / گر بیابیدش به سوی خانه حافظ برید

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت / که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود / گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

[illegible] / چو باد می‌شد و در خاک [illegible]

[illegible] / که خواند خط تو بر روی [illegible]

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم / شبم به روی تو روشن چو روز میگردید

[illegible] / که پیش زلف تو بر خود چو مار می‌پیچید

به لب رسید مرا جان و برنیامد کام / به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند / بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد

[illegible] / [illegible] گران داری

[illegible] / [illegible] جهان داری

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] حافظ / [illegible] جهان [illegible]

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است / خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

[illegible] / [illegible] آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه‌سر حافظ / نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

[illegible] پیاله [illegible] / [illegible]

[illegible] / باده [illegible] قدح و پیاله [illegible]

[illegible] / [illegible] آه و ناله [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

حافظ [illegible] / [illegible]

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله‌صفت برخیزم / داغ سودای توام سرّ سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر / کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

[illegible] / [illegible] ملاقات [illegible] باشد

















نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر | هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار | که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی | که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم | که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار | ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک | که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دوساله و محبوب چارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
دل رمیده ما را که پیش میگیرد | خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ | که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر
بیا و ساغر در خوشاب ای ساقی | حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه ازین زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ | فان الربح و الخسران فی التجر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور | کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن | وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن | چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت | دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند | چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب | باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم | سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید | هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب | جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار | تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور















بخشش آن گران خوی که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق / شبروان را آشناییهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز / زانکه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

دل به رغبت میسپارد جان به چشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

درد عشقی کشیده ام که مپرس / زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده ام که مپرس

من به گوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش / رنجهایی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / به مقامی رسیده ام که مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس / که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست در این راه که جان بگدازد / هر کسی عربده ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا / حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس

[illegible]

[illegible]





















دارای جهان نصرت دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده / بر روی زمین روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست / از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ره رو با عشق با یشک سلسبیل / آب چشم از دیده شکر [illegible] سبیل

سوی اشک ای [illegible] / آن کشتی با ده بخون قتیل

اشتیاقی نیست باقی [illegible] / نفسی فی العشق [illegible] جمیل

ای دل مضطرب [illegible] / واسحة فی [illegible] جمیل

آتش روی تو بر جان منست / یا رب این آتش که بر جان منست

پای ما لنگست و منزل [illegible] / یا منا با [illegible] سبیل

ده سوم سنبل با [illegible] / باده مهر و مستان بابا دلیل

آفرین بر حسن شاهی کرده [illegible] / لیکن معنی را [illegible] جمیل

یا کشش بر حسب [illegible] / یا [illegible] تعلق [illegible] سبیل

حسن این نظم از بیان مستغنیست / بر فروغ خور کسی جوید دلیل

حافظا گر معنیی داری بیار / ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل / پروای کست نیست جهانی بتو مایل

گه آتش من دل که تیره ز جان / پیش تو چه گویم که چه باشد [illegible] زایل

وصف لب لعل تو بگویم ز بیان [illegible] / نیکو [illegible] معنی [illegible] رسائل

هر چند که هست [illegible] ذکر [illegible] / [illegible] شوان کرد [illegible] تو مقابل

دل بردی و جان [illegible] طلبی / چون نیک [illegible] چه حاجت تعجیل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی / در دامن [illegible] دست زن [illegible]

هر [illegible] که [illegible] وصف آن شمایل / هر [illegible] خورشید کشد [illegible] حمایل

تسبیح [illegible] ز اول / [illegible] بسوخت جان [illegible] فضایل

ایشکر که [illegible] بخشی [illegible] قوام / لطف [illegible] جان [illegible] حایل





پای ما لنگست و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

قتیل عشق تو شد حافظ غریب
بخاک ما گذری کن که خون ما است حلال

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس — که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان مرادت گشاده‌ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم

به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگرم

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد — ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم و از پی جانان بروم

گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب — من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تا دیار غم اطفال که ایشان نرسند — پادشاهان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت — با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم به در آیم روزی — تا در میکده شادان و غزل‌خوان بروم

به هواداری او ذره صفت رقص‌کنان — تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون — همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق‌چینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز — که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست | حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم | ز جام وصل می‌نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد | لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد کز عشقش که شب تا روز | سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت | ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد | تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم
وگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز عشق و مستی را ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم | دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
ترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت | چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد | چنانکه اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر | چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار | که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
بدین دو دیده حیران من هزار افسوس | که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم | ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیده من | بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دلستان نمی‌بینم

عالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم | که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم | یعنی از خلق جهان پاکدلی برگزینم
بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح | شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند | که مکدر شود آیینه مهرآیینم
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو | گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات | مرد این بار گران نیست دل مسکینم
[illegible] خیال سر زلف تو خوشم | [illegible] نفس مسکینم
[illegible] | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم
من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر | این متاعم که همی‌بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم

همچو چنگم بکناری ندهی کام دلم / از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نگردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست / در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم



گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق میبازم

خدای را مددی ای دلیل راه که من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

[illegible] / [illegible] یکرنگیم

[illegible] / غلام همت دردی‌کشان [illegible]



گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است / می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی / گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت حوالتم به خرابات می‌کند / چندان که این چنین شدم و آن چنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست / بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در دولت گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت / با جام می به کام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید / ایمن ز شر فتنه آخرزمان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / بازآ که من به عفو گناهت ضمان شدم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش‌خبر کجاست که این فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

پیمان‌شکن هر آینه گردد شکسته حال / آهنگ خصم او بسراپرده عدم

از بازگشت شاه جهان بود آنکه شد / ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می‌جست از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش به طنز گفت / الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی بیا که وقت گل است و زمان عیش / برکش پیاله و مخور اندوه بیش و کم

بستان ز جام باده که این دل [illegible] / بسیار گشت شهر [illegible]

حافظ [illegible] / [illegible]

خیال روی تو گر بگذرد به گلشن چشم / دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانه دل می‌کشم به روزن چشم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم / منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم

به بوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش / به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت / اگر رسد خللی خون من به گردن چشم

به مردمی که دل دردمند حافظ را / مزن به ناوک دلدوز مردم‌افکن چشم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم | زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت | نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر | کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب | تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت | دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر به چراغی نکند آتش طور | چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

و له

گر ازین منزل غربت به سوی خانه روم | دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن بازرسم | نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک | به در صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند | ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار | چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز | سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر | سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم | چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم | به شهر خود روم و شهریار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی | که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود | دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان | گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

برو ای طبیب از سر ... | بگو ... که ... دارم

حیا ... قدم ... می‌شوم | ... که ... دارم

غم ... | نظری ... که ... دارم

نگرت ... | تو ببین و من برانم که دل از تو برندارم

ز ... | من ... سینه‌ای ... که ... دارم

ببین ... | سر ... دل ... که ... دل دگر ندارم

ای حافظ ار بگویی غم ... دل ...
به جز کویت ... سر ... ندارم

ز دست کوته خود زیر بارم | که از بالابلندان شرمسارم



مگر زنجیر مویی گیردم دست | وگرنه سر به شیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام | که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان | چه باشد حق نعمت می‌گزارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن | بجای اشک اگر گوهر ببارم
مکن عیبم [illegible] درین دشت | که کار آموز آهوی تتارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم | و اندرین کار دل خویش به دریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی | کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست | عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام بدین تخت روان افشانم | غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست | می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه | تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا | من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه او گر رسدم در طلب جان | چون شمع همان دم بدمش جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ | زین در نتوانند که برند از غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است | از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور | کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

[illegible] سیر نیم | ز باده و لعل لب جانفزات سیر نیم
[illegible] آب چشمه خضر | بخاک پات که از خاک پات سیر نیم
اگر [illegible] | [illegible] سیر نیم
[illegible] | غلام گرچه تو [illegible] سیر نیم

طبیب [illegible] خیالی [illegible]
جواب او که حافظ [illegible] سیر نیم











نیست امید صلاحی ز فساد حافظ / چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

[illegible] / [illegible] کردم

[illegible] / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان / که من این خانه به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم

نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سال‌ها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح‌خیزی و سلامت‌طلبی چون حافظ / هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم / در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام / در کمینم و انتظار وقت فرصت می‌کنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن / در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم

چون صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست / وز رفیقان ره استمداد همت می‌کنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم

خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین / لطف‌ها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش / زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت می‌کنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست / فال فردا می‌زنم امروز عشرت می‌کنم

از یمین عرش آمین می‌کند روح الامین / چون دعای پادشاه دین و دولت می‌کنم

خسروا [illegible] جاه دارم [illegible] / التماس آستان‌بوسی حضرت می‌کنم

حافظم در محفلی دردی‌کشم در مجلسی / بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

[illegible] نفس کز سینه [illegible] / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند / طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست / تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم | جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم | سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است | کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان | فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد | التفاتش به می صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند | تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید | گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی‌کنم | صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور | با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

شیخم به طعنه گفت که رو ترک عشق کن | محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است | گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا | تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم

ناصح به طعنه گفت [illegible] | [illegible] نمی‌کنم

این تقوی‌ام تمام که با شاهدان شهر | ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

پیر مغان حکایت معقول می‌کند | معذورم ار محال تو باور نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم | هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم | فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل | چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش | فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند | بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست | ندارد هیچ کس یاری چنین یاری که من دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی | چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه | که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله | نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه | که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

به رندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین‌الدین حسن دارم

گر دست رسد در سر زلفش [illegible] دارم | [illegible] چشم امید از کرمش [illegible] دارم



تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی به در پیر خرابات بریم

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر / دلق بسطامی و سجاده طامات بریم

خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش به زندان مکافات بریم

با تو این عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز / تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی / ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

[illegible] دامن گرست / این قضا یا [illegible] سماوات بریم

حال این کار ز غیب است نهفت [illegible] / ور نه هر رنج ره او [illegible] بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار / که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه / که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم



گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی‌نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما / که تو در خواب و ما به دیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما / روی همت به هر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود / ور نه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت بر او بگماشتیم



نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم / به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی کشی آخر / به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید / جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود نظری ای دلیل راه / کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم











چو گل هر دم به بویت جامه در تن | کنم چاک از گریبان تا به دامن
من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بردی از من
تنت را دید گل گویی که در باغ | چو مستان جامه را بدرید بر تن
به قول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچ کس با دوست دشمن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز | برآید همچو دود از راه روزن
تنت در جامه چون در جام باده | دلت در سینه چون در سنگ آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ | که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بسته‌ست حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

مفکن بر صف رندان نظری بهتر از این | بر در میکده می‌کن گذری بهتر از این
در حق من لبت این لطف که می‌فرماید | سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم | مادر دهر ندارد پسری بهتر از این
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این
من چو گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست به چین | که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
به زیر دلق ملمع کمندها دارند | درازدستی این کوته‌آستینان بین
به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند | دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین
گره ز ابروی پرچین نمی‌گشاید یار | نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم | وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص من است | ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک‌دینان بین

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان | رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
در این خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای می‌فروشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری | گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان
در این صوفی‌وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش دردنوشان
بیا و حیف این سالوسیان بین | صراحی خون دل و بربط خروشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین | چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
لب میگون و چشم مست بگشا | که از شوقت می لعلست جوشان
تو در خواب [illegible] که حافظ | [illegible] که وقت [illegible] خروشان

ای دل گرمی حافظ بر ضد بخشش / [illegible]

چندانکه گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان

یا رب امان ده تا باز بینم / چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست بادیست / گو شرم بادش از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت / تا چند باشیم از بی نصیبان

درج محبت بر مهر خود نیست / یا رب مبادا کام رقیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی / گر می شنیدی پند ادیبان

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا / برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

بخت پژمرده ما را بنسیمی دریاب / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد / یا رب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

ای تو آن طایر میمون همایون آثار / پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یا رب / بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز / تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری / شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم / که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان



ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
به بام قصر برآ و چراغ مه برکن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده
بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن

طمع به قند وصال تو حد ما نبود
حوالتم به لب لعل همچو شکر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مزوره و خرقه نیک در تنگم
به یک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می فروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
پیش آ و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین به روی سمن

عروس غنچه رسید از حرم به طالع سعد
به عینه دل و دین می‌برد به وجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینیم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او
رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

[illegible] دل حافظ [illegible] / آنجا که [illegible] خواهد بود

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان / از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ جان / باز نشیمن کند بر سر آن آستان

چون بپرد زین جهان [illegible] / کنگره عرش [illegible] آشیان

عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما / آبخور او بود گلشن باغ جنان

سایه دولت فتد بر سر عالم [illegible] / گر گشد مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش [illegible] / کاین [illegible] جای [illegible]

تا دم وحدت زنی حافظ شوریده حال / خامه توحید کش بر ورق انس و جان

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار / بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآیین سروری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه / کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین / عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش / گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

[illegible] / نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین

آنکه من در جستجویش [illegible] / کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست | جان صد صاحب دل آنجا بسته یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند | ای ملامت گو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهاد | با هواداران رهرو حیله هندو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب | تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست | ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

به جان پیر خرابات و حق صحبت او | که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است | بیار باده که مستظهرم به همت او

صلاح و [illegible] | [illegible]

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد | که زد به خرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب | نوید داد که عام است فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی | مزن به پای که معلوم نیست نیت او

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست | که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی | به نام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ به باده در گرو است | مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

خط عذار یار که بگرفت ماه از او | خوش حلقه‌ایست لیک به در نیست راه از او

ابروی دوست گوشه محراب دولت است | آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار | کآیینه‌ایست جام جهان بین که آه از او

آیا به روزنامه اعمال ما فلک | بتوان مگر سترد حروف گناه از او

آیا در این خیال که دارد گدای شهر | روزی بود که یاد کند پادشاه از او

[illegible] | این دود بین که نامه من شد سیاه از او

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار | گو برفروز مشعله صبحگاه از او

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن | من برده‌ام به باده فروشان پناه از او

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد | خالی مباد عرصه این بزمگاه از او

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو | مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود | کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن | یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور | عکسی است در حدیقه بینش ز خال تو

تا آسمان ز حلقه به گوشان ما شود | کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در دام زلف و دل مسکین [illegible] | کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو



مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو
حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
[illegible] مستست اگر از حسن [illegible] / کی از مستی [illegible] گشته [illegible] ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که این را این چنین چشمست و آن را آن چنان ابرو
روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف سمن‌زارش همی‌گردد چمان ابرو
اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

تاب بنفشه می‌دهد طره مشک سای تو / پرده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من / مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار / گوشه تاج سلطنت می‌شکند گدای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور هم‌اند / این همه نقش می‌زنم در طلب رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی / زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو
با هر ستاره‌ای سر و کارست هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانه دولت پناه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند به خرمن غم دود آه تو





از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

باد صبا ز ما هم گر بگذری ... [illegible]
کالشمس فی الضحی یطلع من الغمامه

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

حال دل [illegible] محتاج شرح [illegible]
[illegible] ز چشم [illegible]

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ
که به هر حال برازنده ناز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای



از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

چشم بد از تو دور که در [illegible]
خط بر جمال یوسف کنعان کشیده‌ای

از چشم روزگار مبادت گزند از آنک
در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش چرا پا کشیده‌ای

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
خوشتر ز چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا به پا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

در قصه خون عشاق بر روی چشم مستت
[illegible] کشیده

[illegible] چو مرغ بسمل
اندر حریم [illegible] در خاک و خون تپیده

[illegible]
چون [illegible] چند باشم [illegible] رمیده

حافظ که [illegible] بلبل صفت بنالد
کز عاشقان مسکین دل برده [illegible]

طبیب [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بگو بصوفی سالوس خرقه پوش دو رو — که دست کرده دراز آستین کوتاه
تو خرقه بهر هوا و هوس همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت دردی کشان یکرنگم — [illegible]

برو گدای در شه گرد اشو ای حافظ
مراد خویش برآری مگر بشی الله

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنید نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاک زد لباس سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی — جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآ — که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده — صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک — رویی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
آن حسن دلکشش بین [illegible] — وان مشی خوش [illegible] آن گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
تا کی کشم عتابت از چشم دلفریبت — روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده
[illegible] — [illegible]
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ — بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من به روی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگارا میفروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

سرا خالیست از بیگانه می نوش
که جز تو نیست ای مرد یگانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق ورزد جاودانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
از این دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم به کام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش به بر کش
گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را به رندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از [illegible] کردیم توبه
وز فعل عابد استغفرالله

جانا چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

[illegible]
[illegible] از این قصه [illegible]

مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آئینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتام القاه

حافظ گشتی زین گونه رسوا — گر می شنیدی پند نکوخواه

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه — مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب — اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای — قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی — بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان — وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار — خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

بداغ بندگی مردن برین در — بجان او که از ملک جهان به

خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به

گلی کان پایمال سرو ما شد — بود خاکش ز خون ارغوان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به

دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر — ولیکن گفته حافظ از آن به

از ملامت عشق ما را [illegible] سیل خون — جان و دل ما [illegible] از خال [illegible]

[illegible] عاشقان [illegible] زلف [illegible] — [illegible] چون [illegible]

[illegible] سستی [illegible] — [illegible] کرده‌ای [illegible]

وقت عیش و موسم شادی [illegible] — پنج روز ایام عشرت را غنیمت [illegible]

حافظ گدای [illegible] — یا [illegible] دولت عز و علا

احمد الله علی معدلة السلطان — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزه سلطانی

جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی



















ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه توست / عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

حافظا پادشهان پایه به خدمت طلبند / کار ناکرده چه امید عطا می‌داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست به جامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای که با حسن و (؟) ... گذری شب و روز / بغنیمت شمر این لطف که گاهی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

مهربان شد فلک ار ... / تویی ای جان که درین شهر نظامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود / تویی امروز درین شهر که نامی داری

خال شیرین تو خوش دانه عیشیست ولیک / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت به مقام مگسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم / دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم / گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در جای کمینگه به خواب / وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی

چند پویی به هوای تو ز هر سو حافظ / یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسوز غمزه خوبان ... / ببین آن زلف مشک‌افشان ... [illegible]

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است / خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است / بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی

همایی چون تو عالی‌قدر حرص استخوان تا کی / دریغ آن سایه دولت که بر نااهل افکندی

بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند ‌ ‌ ‌ سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

آن غالیه‌خط گر سوی ما نامه نوشتی ‌ ‌ ‌ گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد ‌ ‌ ‌ دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که درینجا ‌ ‌ ‌ یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد ‌ ‌ ‌ ز بالش زر نیست بسازیم بخشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا ‌ ‌ ‌ حیفست که خوبی که شود عاشق زشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد ‌ ‌ ‌ یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست ‌ ‌ ‌ کو راهروی اهل دلی پاک‌سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ ‌ ‌ ‌ تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

سلامی چو بوی خوش آشنایی ‌ ‌ ‌ بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان ‌ ‌ ‌ بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای ‌ ‌ ‌ دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

می صوفی افکن کجا میفروشند ‌ ‌ ‌ که در تابم از دست زهد ریایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا ‌ ‌ ‌ فروشند مفتاح مشکل‌گشایی

عروس جهان گرچه در حد حسنست ‌ ‌ ‌ ز حد میبرد شیوه بیوفایی

دل خسته من گرش همتی هست ‌ ‌ ‌ نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند ‌ ‌ ‌ که گویی نبودست خود آشنایی

بیاموزمت کیمیای سعادت ‌ ‌ ‌ ز همصحبت بد جدایی جدایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع ‌ ‌ ‌ بسی پادشاهی کنم در گدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت ‌ ‌ ‌ چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی ‌ ‌ ‌ دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم ‌ ‌ ‌ کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو ‌ ‌ ‌ ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت ‌ ‌ ‌ صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل ‌ ‌ ‌ شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست ‌ ‌ ‌ رهروی باید [illegible]

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست ‌ ‌ ‌ [illegible] وز نو آدمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست ‌ ‌ ‌ ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست ‌ ‌ ‌ کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی



این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی | گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان | پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه | به ادب باش گر از سر خدا آگاهی

[illegible] بغل نیست که خضر رهی | گر درین مرحله [illegible]

فکر [illegible] حیلت است [illegible] | که شهادت ندهد [illegible]

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش | بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن | ظلمات است بترس از خطر گمراهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده | مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس عوض میخواهی

نور خدا نمایدت آینه مجردی | از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که [illegible] | آب حیات [illegible]

گرچه تو [illegible] تیغ جفا کشی کشی | [illegible]

شعبده بازی کنی [illegible] | قال رسول [illegible]

گر تو [illegible] سوی [illegible] | سوسن و سرو و گل ترا [illegible]

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست
ای [illegible] خجل [illegible]

هزار جهد بکردم که یار من باشی | مرادبخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبه احزان عاشقان آیی | شبی ندیم دل سوگوار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی | انیس خاطر امیدوار من باشی

وزان عقیق که خونین دلم ز عشوه او | کرم بود گله را رازدار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند | تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند | گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من | گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده ای وظیفه من | اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی | بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم | مگر تو از کرم خویش یار من باشی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی | که به کوی می‌فروشان دو هزار جم به جامی
اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته | به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم | که به همت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیافروشی نظری به قلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
بکجا برم شکایت که کجا برم حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش | که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی
عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود | نه به نامه‌ای پیامی نه به خامه‌ای سلامی
ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح | که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی
بروید پارسایان که گرفت یار مینا | می ناب در کشیدیم و فتاد ننگ و نامی
بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ | که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

روزگاریست که ما را نگران می‌داری | مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری
گوشه چشم رضایی به منت باز نشد | این چنین عزت صاحب‌نظران می‌داری
نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ | همه را نعره‌زنان جامه‌دران می‌داری
ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار | دست در خون دل پرهنران می‌داری
نرگس شوخ نظرجوی تو ای چشم و چراغ | سر چرا بر من دلخسته گران می‌داری
پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی | طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری
کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت | این طمع‌ها که تو از سیمبران می‌داری
تا صبا با گل و بلبل ز رخت حسن بگفت | همه را شیفته حال و نگران می‌داری
گوهر جام جم از کان جهانی دگر است | تو تمنا ز گل کوزه‌گران می‌داری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور | چشم سری عجب از بی‌خبران می‌داری
دل از این بیش ملامت مکن ای بار عشق | که من سوخته را از پس آن می‌داری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی | عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری
مگذران روز سلامت به ملامت حافظ | چه توقع ز جهان گذران می‌داری

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف / گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود / به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

بروز حادثه غم با شراب باید گفت / که اعتماد [illegible]

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

زانکه عشق که ازو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیز است ای دل / صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می / به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس / نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام / رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی

چو چشمت مست را مخمور مگذار / به یاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدایی / که باشد خون جامش در رگ و پی

گل از خلوت به باغ آورد مسند / بساط زهد همچون غنچه کن طی

تو با سلطان گل [illegible] / غنیمت دان [illegible]

بده جام می و از جم مکن یاد / که می‌داند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب / رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو [illegible] امروز [illegible] / [illegible] ز دست جام باده





ای قصه بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه — آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه — هر سطری از خیال تو وز رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در یار سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش ار خیال رخش دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این آتش درون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خود — ایا منازل سلمی فاین سلماکی
عجیب واقعه و غریب حادثه — انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز — و هات شمسة کرم مطیب زاکی
ز خاک پای تو داد آب لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل — که زاد راهروان چستی است و چالاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری — اری مآثر محیای من محیاکی
آبروی گل و خاک پای سرو گرفت — چنان بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

سلیمی منذ حلت بالعراق — الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست — الی رکبانکم طال اشتیاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو — بشعر پارسی صوت عراقی
[illegible] — [illegible] الایام [illegible]
ربیع العمر فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی
بیا ساقی بده رطل گرانم — بگلبانگ جوانان عراقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش — سقاک الله من کاس دهاق
مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم وثاقی
دمی با نیکخواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی
جوانی باز می‌آرد بیادم — سماع چنگ و دستافشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل — بیاران برفشانم عمر باقی





شهریست پرظریفان وز هر طرف نگاری — یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری
چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی — در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
جسمی که دیده باشد از روح آفریده — زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
می بی‌غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری
آن روی خوبت [illegible] — زین [illegible]
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم — دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی — کم غایت توقع بوسیست یا کناری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت — بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را — ز لعل روح‌فزایش ببخش آنکه تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست — اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم — دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ — حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی — من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت — فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا بشام غریبان و آب دیده من بین — بسان باده صافی در آبگینه شامی
بسی نماند که روز فراق یار سرآید — رایت من هضبات الحمی قباب خیامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
امید هست که زودت ببخت نیک ببینم — تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی
بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال — اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
چو سلک در خوشابست شعر نغز تو حافظ — که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
چون شمع نکورویی در رهگذر باد است — طرف هنری بربند از شمع نکورویی
تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی





... در عشق | [illegible]

سلطان صفت ... | [illegible]

مردم نگران بروی خویش | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بنشینم و با غمت بسازم
جان در سر کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد

رویی چو آفتاب دیدم | [illegible] ندارد

از حسن تو چون کنم عبارت | [illegible] ندارد

حیران شده‌ام که [illegible] | [illegible] ندارد

مرغی که [illegible] | [illegible] ندارد

هر دل که چو جان [illegible] | [illegible] که جان ندارد

[illegible] | کابروی تو [illegible] ندارد

[illegible] | [illegible] جان ندارد

[illegible] | [illegible] ندارد

سلطان [illegible] | [illegible]

شاهی که پناه ملک و دین است | در خورد هزار آفرین است

نور ده خاندان ملک است | گلدسته بوستان دین است

هم نسل [illegible] | [illegible] زمین است

[illegible] اقبال و سعادت | [illegible]

از ملک جهان [illegible] | انصاف که [illegible]

در خاتم [illegible] | فیروزه چرخ [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] کمال [illegible] است | گردون چه بود چه جای [illegible]

ملک [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای رونق بزم [illegible] | وی [illegible] ملک [illegible]

[illegible] | [illegible] بوستان [illegible]

هم [illegible] سپهر [illegible] | هم برج کمال [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر تا هم تو [illegible] گروه گروه | [illegible] تو [illegible]
با این [illegible] [illegible] | از [illegible] تو [illegible]
نام تو [illegible] | [illegible]

گروهی که لطیف [illegible]
[illegible]

ای طلعت ملک [illegible] | [illegible] دولت [illegible]
ای [illegible] دولت | [illegible] تو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | این مجلس [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] مجلس [illegible] | [illegible] جام [illegible]
[illegible] | گل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] خدای [illegible] | [illegible] دل [illegible]
[illegible] که در دل آمد | ایام [illegible]
[illegible] | تا [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] سلطان | [illegible]
[illegible] حافظ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کارت همه [illegible]
[illegible]

ای [illegible] | این [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] این [illegible]
[illegible] | [illegible]

گفتم که دوا رسد ز چشم | وصلت ز ستم و جفا
چون نیست امید آنکه سر کز | در عشق ...

آن به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

در مستی عشق اگر بمیرم | خاک دل را تو برگزینم
چنگ دل ... | گر سوی ...
پیوسته کمان ابروانش | از غمزه همی زند به تیرم
... | ...
سیب غم عشق او چو طفلم | طفل دل ...
چون ... | دور از تو ...

آن به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه | در ده دو سه جام عاشقانه
تا ... | از ...
... | ...
... | چون ...

ویرانه که نقش غم دل | ...
حافظ ... | ...
چون ... | ...

آن به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

ای ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

آن به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

ای ... | از ...
... | ...



که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره‌نشینی
مگر وقت وفا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فردا آمد
که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری
گر آن مرغی که دل [illegible] / [illegible]
جوابش داد گفتا دام دارم / ولی سیمرغ می‌باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی‌نشانست آشیانش
چو آن سرو روان شد کاروانی / ز شاخ سرو می‌کن دیده‌بانی
[illegible] شمع [illegible] / برادر با برادر [illegible]
تو گوهر بین و از خر مهره بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مباش از دهر سرمست
[illegible] / که خورشید [illegible]
لب سرچشمه‌ای و طرف جویی / نم اشکی و با خود گفت و گویی
بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیده خویش
[illegible] / [illegible]
چنان بی‌رحم زد تیغ جدایی / که گویی خود نبودست آشنایی

نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدا را
مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند
دلا [illegible] وصال [illegible] / غنیمت دان جهان را هیچ مشمار
رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چو معلوم است شرح از بر مخوانید
مقالات نصیحت گو همین است / که سنگ‌انداز هجران در کمین است
میان ما و [illegible] / که صد من خون مظلومان [illegible]
[illegible] / بجبریل [illegible]
سخن گفتن کرا یارست اینجا / تعالی الله چه استغناست اینجا
چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر
روان را با خرد درهم سرشتم / وز آن تخمی که حاصل بود کشتم
فرحبخشی درین ترکیب پیداست / که شعر نغز و مغز جان اجزاست
بیا وز نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست / نه زان آهو که از مردم نفورست

بیا حافظ [illegible]
سخن کوتاه کن والله اعلم

ایا ریح الصبا [illegible] / مشامی [illegible] تستطیب

که دایم کن ... بر طرف باغ | بسرو و گل دعا پیغام [illegible]
که یاد روی ... حسن ای کان [illegible] | که [illegible] زنی [illegible]
کنش ای ... و میش قد او [illegible] | از این ... زنهار بگذر
بیا ساقی که ایام بهار است | بر غنچه انگه ... کار است
شراب ارغوانی را بیار او | بده جامی که ... نیست [illegible]
بده تا گوش من ... | چو ان ... آواز خطیب [illegible]
همی ... در باغ بلبل | که جام ... گل
غنیمت دان وصال ... | بی ... مغتنم کن [illegible]

ز حافظ گوش کن این نکته ...
مزن بی جام دم ... [illegible]

الا ای همای همایون نظر | خجسته سروش مبارک خبر
سرشته ... و کر ... گار | من ... دستی ... [illegible]
همی ... که ... گفت | دلی نیست ... حال [illegible]
ور ... خوان ... سینه | نام ... باغ [illegible]
فریب جهان قصه ... گفت | بس ... [illegible]
دلا بر جهان دل منه ... | که کس ... نگیرد [illegible]

جهان ... این پایان [illegible] | که کم ... [illegible]
جهان ... این جهان خراب | ... ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش | کجا شیده ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان قصرش به باد | که کس ... ندارد به یاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یک جو ... سرای سپنج
مغنی نوای ... رود | به یاد ... خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن | ز ... و از باربد یاد کن
مغنی کجا ... | چه ... [illegible]
... | بیا ... [illegible]
مغنی بزن چنگ ... | ... دنیای [illegible]
گر ... | ... آلایشی
مغنی بیا ... چنگ ... | ... [illegible]
شنیدم که ... | ... [illegible]
مغنی کجایی ... | ... غلغل [illegible]
جهان ... | دمی چنگ ... [illegible]
مغنی ... | ... [illegible]

برون آری از فکر خود یکدمم / ببیم برزنی خاطر از غمم
مغنی کجو قول بر ورد ساز / که بیچاره کار از کهی یاد ساز
ترحم نمای راه عقلم مرو / که عقلم ازو دیده [illegible]
مغنی بیا بشنو و کار بند / ز قول حزین [illegible]
چو عقلم شکار آرد و چاره جوی / ز چنگ و رباب و ز [illegible]
مغنی تو هستی مرا محرمی / زمانی به نی زن دم محرمی
بیا دوری کن ز دولت نصیب / دمی از نی زن که عالم [illegible]
مغنی نوای طرب ساز کن / بقول و غزل قصه آغاز کن
که با عشق و رندی و مستی خوشم / بضرب اصول [illegible]
مغنی کجایی بزن بر نظی / بیا ساقی آن باده برکن [illegible]
که با هم نشینیم و عیشی کنیم / دمی خوش بر آریم و عیشی کنیم
مغنی بیا خود ره ساز کن / و آن نوای نو آهنگ آغاز کن
چنان خوش [illegible] چاره ساز / ولم سینه چون [illegible]
مغنی کجایی نوای بزن / [illegible]
چو خود [illegible] عالم [illegible] / گدایی [illegible]
مغنی بزن زان نوای [illegible] / که با حریفان [illegible]

که از آسمان مژده رحمت است / صبا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی از آن پرده عشق پیام / ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنان گرمش [illegible] / که از آسیب چنگی [illegible]
مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیا را [illegible] آوازه ده
[illegible] صوفی [illegible] / [illegible] حالت [illegible]
مغنی [illegible] غزل / [illegible] چنگ [illegible]
که تا [illegible] سازی کنیم / به رقص آییم و [illegible]
[illegible] آغاز [illegible] / و گر [illegible]
[illegible] / [illegible] خسروانی [illegible]
[illegible] / [illegible] دولت [illegible]
[illegible] شاهی [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
و گر [illegible] / [illegible]
و گر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بحمد الله ای خسرو جم نگین | [illegible] میدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام | که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی و دارا [illegible] | تهمتن [illegible] میدان رزم
فلک [illegible] در صدف [illegible] | منوچهر [illegible] چون [illegible]
ز شه [illegible] | که [illegible] بخت [illegible]
اگر [illegible] | چو جم [illegible] زیر نگین
[illegible] | سپهرت [illegible] نجوم [illegible]
حمایت [illegible] همایون [illegible] | که [illegible] زمین زیر پی
سکندر [illegible] | [illegible] آیین [illegible]
بجای [illegible] | [illegible] کشف [illegible]
چگونه [illegible] شرح [illegible] | که [illegible] حیران [illegible]
[illegible] | [illegible]
بگویم ز انعام [illegible] | چو [illegible] عالی [illegible]
چو [illegible] | کنون [illegible]
[illegible] | [illegible] در حضرت کبریا
[illegible] آلای [illegible] | با [illegible]

بحق کلامت که [illegible] قدیم | بحق رسول و بحق کریم
بهر جان که چون [illegible] | بهر دل که [illegible]
[illegible] | [illegible] عقل
[illegible] جهان [illegible] | با اقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود [illegible] عدل [illegible] | فلک تا بود [illegible]

دعای جهان شاه منصور باد
[illegible]

ز نظم لطیفی که [illegible] | [illegible] آفتاب سخن
بیا رسم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بیا ساقی [illegible] | [illegible] جم [illegible]
[illegible] | پس [illegible] جام جهان [illegible]
بیا ساقی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بیا ساقی از می طرب [illegible] | که [illegible] با کسی
حباب [illegible] | که چون [illegible]
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام | بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی | که جمشید کی بود و کاوس کی
بده ساقی آن جام [illegible] | بمن ده که [illegible]
[illegible] | [illegible]
بیا ساقی آن جام پرکن ز می | که گویم [illegible] کی
[illegible] | [illegible]
بیا ساقی آن باده [illegible] | بده تا [illegible]
[illegible] | بجام [illegible] کنیم
بیا ساقی آن می که از جام جم | [illegible] اندر عدم
[illegible] | شوم گر [illegible]
بیا ساقی آن جام [illegible] | بمن ده که تا [illegible]
[illegible] | [illegible]
بیا ساقی آن می که شاهی دهد | [illegible]
بمن ده که [illegible] | کنون [illegible]

بیا ساقی آن آتش تابناک | که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست | چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز | در کامرانی و عمر دراز
بده ساقی آن [illegible] قدح | که [illegible]
بمن ده که [illegible] | [illegible]
بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که [illegible] | وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن جام [illegible] | [illegible]
بده [illegible] | [illegible]
بیا ساقی آن می [illegible] | [illegible]
بده [illegible] | [illegible]
بیا ساقی آن جام [illegible] | [illegible]
بمن ده که گردم [illegible] | [illegible]
بیا ساقی اکنون [illegible] | [illegible]
تمت [illegible] | [illegible]

بیا ساقی آن جام آتش مزاج / که تا من خورم ز انکم و علاج
بدستم ده و دور دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از سر مدارم دگیر / یکی جام صافی مرا دستگیر
که از جور گردون بجام آمدم / روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش / که بر دل کشید درد و وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن / چو جمشید می نوش کن
بیا ساقی از بیوفایی عمر / خبر بس و زین کن که این عصر
که این عصر با ستی پنج روز است / دو روزی بمردم از غیب بخشاییت
که از اصل با مانی بخشش کند / دل از سی تو نه کرد و ریخ
بیا ساقی این پیر باشی که دهر / بیاست کت خون بریزد بقهر
از این خون فشانی عرصت بخیز / تو خون صراحی بیا خور بریز
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نه زرسبا دل سلیم
ز رودی که چنگ تک در بتی ست / بمی ده که در داعی اللطافتیست
بیا ساقی آن باده لعل خیست / بده تا کی رسید و تن در تیرت
ز تسبیح و خرقت ملولم مدام / بمن ده که هر روز و ورد
بیا ساقی از کنج ویرانیان / نشو دور کان منزلست گنج ویران

و می ده که شیخ گوید برو سوی زیر / چو دانش چه گویی که گوشت بنجیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / دماغ خرد را از آن خوش کنم
بیا ساقی آن می که جان پرورست / دل خسته را همچو جان درخورست
بده کز جهان عیب پیران زنم / سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن جام چون چهره ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو جمشید با غ و جانهای بکن / در آنجا چرا تخت بنده بستم
بیا ساقی از داد می کن / بجامی بپیما بمن مرحمت کن
چو مستی کنی از سر سرخوشت / بمستی بگوییم سرود خوشت
که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زهره آواز رود
وگر جستیم جام جم گیرد بدست / ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی در پادشاهی زنم / دم خسروی در گدایی زنم

هر که آمد در جهان پر ز شور / عاقبت می‌بایدش رفتن به گور

اندرین صحبت سرای دنیا چون پلی / بی ثبات جای و ویران منزلی

دل منه بر این پل پر ترس و بیم / هر که ره ساز و بر این جا مقیم

[illegible] / هست چون ویرانه خالی ز گنج

[illegible] / [illegible]

جان [illegible] / این زمان [illegible]

[illegible] / [illegible]

هر که [illegible] / [illegible]

[illegible] / یزدان [illegible]

[illegible] / [illegible]

ای که بر [illegible]

حافظا [illegible]

خواجه حافظ این قطعه [illegible] محمد مظفر [illegible]

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش از این دکان نخورد / کس رطب بی خار از این بستان نچید

هر به ایامی چراغی برفروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدیدی خصم خود می‌پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون می‌چکید

گه به یک حمله سپاهی می‌شکست / گه به هویی قلبگاهی می‌درید

سروران را بی سبب کردی حبس / گردنان را بی گنه سر می‌برید

از نهیبش پنجه می‌افکند شیر / در بیابان نام او چون می‌شنید

عاقبت تبریز و شیراز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو / میل در چشم جهان بینش کشید

[illegible] صفت حسن جوانی / گرش ببودی طراز خانه [illegible]

در نهایت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] حکم [illegible]

[illegible] / [illegible] الفرقانی

روح القدس آن سروش فرخ / بر قبه طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یا رب / در دولت و حشمت مخلد

برمسند خسروی نشاند | منشور مظفری [illegible]

کز حکمت قطره را کند در | [illegible] لعل [illegible]

شمع را بر گره [illegible] | گنج را [illegible] و ویرانه

گلبن شعر من [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] آب [illegible]

هر کس که [illegible] | [illegible] صاحب [illegible]

بر توخود [illegible] | [illegible] بخشش

[illegible] | هر که [illegible] بخشش

از صدف [illegible] گهر | هر که [illegible] بخشش

[illegible] | [illegible]

لطیفه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] بی بهره [illegible] | که در دنیا ز شادی بهره جوید

کسی کو [illegible] | که این [illegible]

[illegible] | که [illegible]

[illegible] | [illegible] جهان [illegible]

[illegible] که هر که [illegible] | [illegible] تصرف [illegible]

[illegible] | که [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که دل [illegible] دستان [illegible]

این [illegible] | [illegible]

آدمی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

شاه [illegible] رسید [illegible] | رضوان [illegible]
خوش لفظ و پاک معنی [illegible] | [illegible] لطیفه [illegible]
گفتم [illegible] | [illegible] مجلس شاه [illegible]
اکنون [illegible] صحبت [illegible] | [illegible] خوش [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] مجلس [illegible] | [illegible]

سال [illegible] | [illegible]
سال [illegible] | [illegible]

ای خسروی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایام [illegible] | از خاک [illegible]
چون [illegible] | گر [illegible] خاک [illegible]

[illegible] | ز حضرت [illegible]
[illegible] | حقیقت [illegible]
آب [illegible] | [illegible]

ای [illegible] مجلس [illegible] | [illegible] وصف [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] گشت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
شاها [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] جان [illegible]
ای [illegible] جسم [illegible] جان [illegible]

درین محنت سرا تنگی چو بینی [illegible] | کهی انگشت بر دندان کهی سر بر [illegible]
بیا [illegible] فرخ بیا در [illegible] | [illegible] ایام [illegible] چون [illegible]

[illegible] پیام [illegible] | [illegible]
[illegible] و سال [illegible] | چرا [illegible]
جواب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] عمر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] باشی [illegible] | [illegible] عمر ضایع [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] چشم من [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]



پادشاه شکر توفیق همراه تو باد | خیر اگر در خوم تحفه جهان [illegible]
با چنین اوج جلال از پیشگاه شفقت | اگر کسی و خدمت و الطاف [illegible]
با فریب رنگ این مسکین خم [illegible] | کار بر رونق و [illegible]

اگر وه یا سفت و نیم آورد [illegible]
ز دست یاد اگر سفت و نیم یاد [illegible]

حسن این نظم از بیان مستغنی است | بلبل و نغز و خوش [illegible]
آفرین بر کلک نقاشی که داد | بر معنی را چنین حسن جمیل
عقل چون سنجد نبی با دل | طبع از لطفش سخن [illegible]
معجز است این نظم یا سحر حلال | ای [illegible] و در این سخن [illegible]

کس ندید از گفت و نزهی این نمط
کس نیارد سفت و نزهی [illegible]

ای که از روز کار [illegible] | شرح [illegible] خوش [illegible]
شکر مال [illegible] از حشمت [illegible] | [illegible] که [illegible]

[illegible] شاه شیخ ابو اسحق
[illegible] شخص [illegible]

تحفه بادشاهی [illegible] و ولایت بخش | [illegible] خویش [illegible]

پنهان ز رقیب آمده با کوکبه | [illegible] خاک راه [illegible]

مقبول [illegible] خواهی [illegible] | خوش لب و شیرین حرکت [illegible]
در خط [illegible] شیر [illegible] نشان | [illegible] خواجه قوام

[illegible] | پنهان ز رقیب [illegible]
[illegible] شین [illegible] | بشنو [illegible] نگاه [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] گل
[illegible] | [illegible]

[illegible] آمد [illegible] | [illegible] گل کنیم
جان [illegible] | [illegible]

دی گفت مرا کسی که ... باش / بگذار ... که ... او جان باش
آنکس که ... کسی رنج برد / آنجا به عاقبت پشیمان باشد

با می به کنار جوی می باید بود / وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است / خندان لب و تازه روی می باید بود

ای شرم زده غنچه مستور از تو / حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد / کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

خواهی به وصال شادمانی دل را / خواهی به عتاب ناتوانی دل را
من با تو نگویم که چسان دار دلی را / زانسان که تو دانی آتش نهانی دل را

این تنگ دهان که قصد جان کردست / مانند پری چهره ... است
کشتم ... تو کرد ... / لشکار ... طبع ...

دو ... سری سلطان ... / ... گفتم ... ای جان ... دل

چون جنبش سنبل سر زلف تو ام بشکست / سر ... دلم را سوی ... بشکست
... تنگ ... / یا ... دل خسته ... بشکست

شب رفت به پایان و حکایت باقیست / شکر تو بگفتیم و شکایت باقیست
... / ... غایت باقیست

چشم تو که سحر بابل است استادش / یا رب که فسونها برواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال / آویزه در از نظم حافظ بادش

... شراب کرده و بوده ... / یاد ... کرده و ... کرده
یا ... / ... و لا قوه الا ...

... یار ... نیست / ... و جهان ... نیست
... / چون ... نیست

... تو ذکای فاضل بود / ... اسکندر و ... بود





هرچند که عیب خویش کم دیده بود / احوال دل خویش پسندیده بود

آن لحظه که عیب دیگران باز دید / سر تا قدم وجود خود دیده بود

[illegible]

نازک دهن و لاله [illegible] / شیرین سخن و ظریف [illegible]

گفتم که لبت گشت لبم [illegible] / گفتم و منت گشت [illegible]

[illegible]

هفتصد و نود و یک ز هجرت / جهان عز و شرف در جوار رحمت [illegible]

یگانه سعدی ثانی محمد حافظ / ازین سرای فانی بدار خلد شد

[illegible]

چو در خاک مصلی ساخت منزل / بجو تاریخش از خاک مصلی

تمت هذه الدیوان الشریف المبارک [illegible]

[illegible] خواجه حافظ شیرازی نور الله مرقده و طاب ثراه [illegible]

[illegible]

الفقیر المذنب الراجی الی رحمة الله تعالی [illegible]

[illegible]





